

در انتظار بربرها
«دیگری» از نوع دیگر

هاله رفیع^۱

چکیده

مقاله‌ی حاضر با این پیش فرض آغاز می‌شود که فلسفه‌ی غرب همواره با گفتمان تقابلی سخن گفته است. در این گفتمان تقابلی، خودی و دیگری، به خصوص در نقد پسااستعماری، جایگاه ویژه‌ای دارند. خودی، در عین تمایل به حفظ برتری، دائم در پی نزدیک شدن به دیگری است، اگرچه که این حرکت به سوی دیگری هرگز پایانی ندارد و «دیگری» برای ابد غیر قابل دسترس باقی میماند. از طرفی نیاز خودی به دیگری رابطه‌ی بین این دو را به رابطه‌ی پارادوکسی تبدیل میکند. نگارندگان ادعا میکنند که اگر خودی، در حرکتی که برای نزدیک شدن و شناختن دیگری انجام میدهد، از مرزهای تعیین شده پا فراتر بگذارد، هویتش آنچنان تغییر میکند که اگرچه «دیگری» نمیشود، ولی قربانتش را با خودی از دست میدهد و تبدیل میشود به «دیگری» ولی «از نوع دیگر». مقاله حاضر با تمرکز بر رمان در انتظار بربرها نوشته جی. ام. کوتزیا به تحلیل رابطه خود و دیگری می‌پردازد. این مقاله قسمتی از پژوهشی است که در سطح رساله‌ی دکترا برای دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکز انجام میشود.

کلیدواژه‌ها: خودی، دیگری، استعمارگر، استعمارشده، دیالکتیک ارباب-برده، هگل، هومی بابا، جی. ام. کوتزیا

مقدمه

نگاه خودی به دیگری و نوع وابستگی آن‌ها به هم تا کنون موضوع مقاله‌های بسیاری در ادبیات و دیگر حوزه‌های دانش بشری بوده است. در ادبیات و فلسفه‌ی غرب، رابطه‌ی خودی و دیگری از قرن نوزدهم به صورت جدی مورد بحث قرار گرفت و سپس فیسوفان و منتقدان ادبی پسامدرن و پسااستعماری، به خصوص، به بررسی این رابطه در ابعاد گوناگون پرداختند. خودی همیشه در پی شناخت و مبارزه با دیگری بوده است و تلاش می‌کرده تا از وجود دیگری، به صورتهای گوناگون، به نفع خود استفاده کند. ولی آنچه در این مقاله مورد توجه قرار می‌گیرد حالت خاصی است که خودی در شناخت دیگری، پا از مرزهای تعیین شده فراتر می‌گذارد و در بسیاری از تجربه‌های دیگری به صورت عینی و واقعی سهم می‌شود. هدف نویسنده از نوشتن این مقاله این است که با استفاده از مثال‌هایی از رمان *در انتظار بربرها* نشان دهد دیگری، حتی در صورتی که «خود» از مرزها عبور کند، همچنان دست نیافتنی باقی می‌ماند ولی خود در وضعیتی قرار می‌گیرد که دیگر نه کاملاً خودی است و نه دیگری و می‌توان نام جدیدی بر او گذاشت: «دیگری» از نوع دیگر.

شایان توجه است که دو ترجمه از رمان *در انتظار بربرها* در ایران موجود است. در نقل قول‌هایی که نگارنده از رمان آورده، گاهی از ترجمه‌ی محسن مینوخرد و گاهی از برگردان محمدرضا رضایی هنجی استفاده کرده است، بسته به این که، در هر مورد، کدام ترجمه را مناسب‌تر و نزدیک‌تر به متن اصلی و گفتمان کوتزیا دیده است.

خودی و دیگری

در گفتمان تقابلی فلسفه‌ی غرب، رابطه‌ی بین خود و دیگری، رابطه‌ای پیچیده است. دیگری را نمی‌شناسیم و او را نمی‌فهمیم، و چون دیگری از نظر هویتی با خود در تعارض است، از او می‌ترسیم و در برابر او واکنش منفی نشان می‌دهیم. نسبت به او کنجکاویم و می‌خواهیم به او نزدیک شویم و او را بشناسیم ولی در همان حال در برابر نزدیک شدن او به خودمان مقاومت نشان می‌دهیم. به او نیاز داریم، ولی تمایل داریم تا ممکن است از خود دور نگاهش داریم و

حتی گاهی دوست داریم او را کاملاً از بین ببریم. هر کاری هم که لازم باشد انجام می‌دهیم تا فاصله خود را با او حفظ کنیم. مثلاً صفات ناشایست به او نسبت می‌دهیم، صفاتی که ادعا می‌کنیم از آن ما نیست، و نهایتاً او را دشمن قلمداد می‌کنیم تا هر برخوردی را نسبت به او موجه جلوه دهیم.

در رابطه‌ای که خود با دیگری برقرار می‌کند، چنان که سایمون گلندینینگ در کتاب *درباره‌ی با دیگری بودن* می‌نویسد، همواره هدف اصلی برقرار کردن ارتباطی است بین یک حادثه یا موقعیت بیرونی و یک حادثه یا موقعیت درونی که حضور اولی (موقعیت بیرونی) پایه و اساس حضور دومی است و همواره وضعیت بیرونی چگونگی وضعیت درونی را رقم می‌زند (Glendinning 130). این بدین معنی است که خود همیشه برای درک آنچه در وجودش است به دیگری نیاز دارد. در اوایل قرن نوزدهم هگل خود و دیگری را در قالب دیالکتیک ارباب-برده مطرح کرد. هگل اعتقاد داشت که خودآگاهی تنها در مواجهه با چیزی بیرون از خود صورت می‌گیرد، و به این ترتیب خود همواره به دیگری وابسته است. ولی این وابستگی به دیگری صورت مهربانانه‌ای ندارد چرا که خود و دیگری هر یک می‌خواهند دیگری را بشناسند اما دوست ندارند شناخته شوند و برای کسب شناخت نبرد درمی‌گیرند (Leitch 626-628).

دیالکتیک ارباب-برده‌ی هگل بسیار مورد توجه نظریه‌پردازان پسااستعماری قرار گرفت و ارباب و برده در نظریه‌های این نظریه‌پردازان جای خود را به استعمارگر و استعمارشده دادند. در نظریه‌ی هگل، هرچند که ارباب برای شناخت خود به برده نیاز دارد، تا آخر قدرتمند و اصیل باقی می‌ماند، اما نظریه‌پردازان پسااستعماری بیشتر به طبیعت پارادوکسی رابطه‌ی استعمارگر و استعمارشده می‌پردازند که در آن معلوم نیست چه کسی قوی‌تر است. اروپاییان پس از ورود به مستعمره‌هایشان خیلی زود متوجه شدند که مردم بومی در سرزمین خود بسیار هوشمندانه‌تر از استعمارگران متمدن رفتار می‌کنند. در شرایط سخت زیست محیطی تازه‌واردان با همه‌ی امکانات، تجهیزات و معلوماتشان از بین می‌رفتند، ولی بومیان با ساده‌ترین امکانات باقی می‌ماندند. جرود دایموند (Jared Diamond)، نویسنده‌ی کتاب *تفنگ‌ها، میکروب‌ها و فولاد*، داستانی از دو مرد اروپایی - یک ستاره‌شناس و یک پلیس - را تعریف می‌کند که برای جستجو و شناخت استرالیا دست به یک سفر اکتشافی به آن کشور زدند. آن‌ها شش شتر و برای سه ماه غذا در اختیار داشتند، ولی بالاخره آذوقه‌ی آنها تمام می‌شود و گروهی از مردم

بومی استرالیا که در صحرا زندگی می‌کردند با آن‌ها دوست شده و به آن‌ها غذا می‌دهند. یک روز مرد پلیس یکی از بومیان را با هفت‌تیر خود می‌کشد و سبب می‌شود بقیه‌ی بومیان هم فرار کنند. در کمتر از یک ماه، هر دو مرد اروپایی، با وجودیکه اسلحه داشتند و می‌توانستند خیلی راحت‌تر از بومیان شکار کنند، از گرسنگی می‌میرند (Diamond 296). هومی بابا معتقد است که در فرایند استعمار، خودی و دیگری به هم قفل شده‌اند (locked together) و نمی‌توانیم به سادگی تصور کنیم که گروهی بر گروه دیگر مسلط است (Huddart 44). استعمارگر در عین داشتن برتری و تسلط، همواره درگیر اضطراب‌ها، تشویش‌ها و نگرانی‌های غیر منتظره است. هومی بابا در نقد و بررسی رابطه‌ی استعمارگر و استعمارشده به مرز بین این دو و اتفاقاتی که در آستانه (threshold) می‌افتد بیشترین توجه را نشان می‌دهد: تا جایی که آن را لیمینال (liminal) می‌خواند (Huddart 7).

به عقیده‌ی هومی بابا، این ارتباط پارادوکسی و دو وجهی (ambivalent) است که رابطه‌ی استعمارگر و استعمارشده را از رابطه‌ی ارباب و برده‌ی هگل متفاوت می‌کند (Bhabha, "Signs" 94). هومی بابا در کتاب *موقعیت فرهنگ* شرح می‌دهد که حضور استعمارگر همیشه هم قدرتمند نیست و وابستگی استعمارگر به استعمارشده گاهی استعمارشده را بسیار قدرتمندتر می‌کند. برای همین استعمارگر برای حفظ قدرت و بازگشت به رابطه‌ی ارباب و برده تمهیداتی می‌اندیشد. او استعمارشده را به دلیل نژاد و مثلاً رنگ پوستش انسانی منحن و فاسد تعریف می‌کند تا حضور خود را در کشور او، و تحمیل سیستم‌های آموزشی و سیاسی‌اش را توجیه کند. استعمارگر طوری استعمار شده را می‌سازد که - آن طور که ادوارد سعید می‌گوید - افراد به دلیل نژاد و موقعیت جغرافیایی‌شان به صورتی هماهنگ شبیه به هم باشند. در واقع، استعمار شده باید همیشه با خودی تفاوت داشته باشد ولی در عین حال کاملاً قابل شناختن، قابل دیدن و قابل پیش‌بینی باشد، و برای این کار استعمارگر یک سیستم بازنمایی درست می‌کند که «حقیقت» در آن تعریف شده و مشخص است (Bhabha, *The Location* 101). در این سیستم بازنمایی، استعمارگر که ظاهراً خرد و دانش بیشتری دارد، سهم بیشتری نیز دارد و روش خوانش و روش تفکر و استدلال او روش غالب می‌شود.

هدف استعمار یکسان‌سازی است. هومی بابا می‌نویسد که استعمار به دنبال یکی کردن گروهی از انسان‌هاست و وجه تشابه (و تفاوت) آدمیان را در رنگ پوست، نژاد یا فرهنگ آنها

جستجو می‌کند. استعمارگر این باور را تثبیت می‌کند که «انسان» سفیدپوست است یا این نژاد و فرهنگ خاص را دارد، سپس می‌افزاید برخی از انسان‌ها سفیدپوست نیستند یا این نژاد و فرهنگ را ندارند (Bhabha 106-107). با این نگاه، استعمار وجود تفاوت بین افراد یک گروه را انکار می‌کند و در واقع از قانون یا این یا آن (Either/Or) استفاده می‌کند. در این قانون افراد یا استعمارگر هستند یا استعمارشده و یک رنگین‌پوست، آن‌طور که فرانتز فانون (Franz Fanon) می‌نویسد، همیشه یک رنگین‌پوست باقی می‌ماند، حتی اگر از مکان جغرافیایی خود خارج شود یا مثلاً در دانشگاه تحصیل کند. به اعتقاد هومی بابا، استعمارگر در عین حفظ تفاوت‌های اساسی به افراد هر گروه اجازه می‌دهد تا در دامنه‌ی محدودی خود را تعریف کنند. به این ترتیب یک استعمارشده می‌تواند مثلاً مطیع باشد یا سرکش، یا دوست داشتنی باشد یا نفرت‌انگیز ولی هرگز نمی‌تواند از چارچوب تعیین شده فراتر رود و، همان‌گونه که فانون می‌نویسد، زمانی که استعمارگر می‌گوید «من همه‌ی این‌ها را می‌شناسم، همه یک شکل دارند، همه همین‌طور هستند» کاملاً به هدف خود رسیده است (Bhabha, The Location 113).

با همه‌ی این‌ها باید توجه داشت که فرایند استعمار برای استعمارگر فرایندی مقدس است. استعمارگر هرگز اعمال خود را خبیثانه و پلید نمی‌داند. او ظاهراً کشوری را استعمار می‌کند تا مردم آن کشور را به سوی خرد هدایت کند. اما استعمارشده در برابر تغییر مقاومت می‌کند و دیگری همیشه برای «خود» یک تهدید باقی می‌ماند. برای همین خود و دیگری در ساختار استعماری به ستیز می‌پردازند. در جنگ بین خود و دیگری، در از بین بردن دیگری ناچار جان خود هم به خطر می‌افتد، نه فقط به این دلیل که دیگری هم قصد جان خود را دارد، بلکه - و این بسیار ترسناک‌تر است - به این دلیل که خود بسیار به دیگری وابسته است و با از رفتن دیگری خود هم از بین می‌رود. در شناخت دیگری نیز، خود هرگز به شناخت قطعی نمی‌رسد، و چون شناخت خود هم وابسته به شناخت دیگری است، شناخت خود نیز هرگز به تمامی امکان‌پذیر نیست. جی. ام. کوتزیا در رمان *در انتظار بربرها* نه تنها ساختار استعماری و این رابطه‌ی دو سویه بین خود و دیگری را به زیبایی تصویر می‌کند، بلکه عمیقاً به تحلیل فرایند دیگری شدن نیز می‌پردازد. او خواننده را به راهی که خودی باید برای رسیدن به دیگری بپیماید می‌برد، و نشان می‌دهد که چگونه در پایان این راه خود دیگر نه خودی است و نه دیگری.

در انتظار بربرها

جی. ام. کوتزیا نویسنده‌ای است که در نوشته‌هایش از قضاوت کردن می‌پرهیزد. از استعمار، تبعیض نژادی، تبعیض جنسی، نبودن آزادی، سانسور، نابرابری‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی طوری می‌نویسد که خواننده با شگفتی درمی‌ماند که کوتزیا واقعا با چه کسی یا چه ایدئولوژی‌ای مخالف است. مارتا بیلز (Martha Bayles) در مقاله‌ای می‌نویسد: "کوتزیا خود را هنرمندی عاشق آزادی نمی‌داند ... او مفهوم «نویسنده‌ی قهرمان» را که بر علیه [مسائل] شیطانی و پلید می‌جنگد رد می‌کند و آن را مفهومی بسیار ساده‌انگارانه می‌پندارد» (Bayles 1). کوتزیا از اظهار نظر در مورد مباحث سیاسی، به طور مستقیم، اجتناب می‌کند و داستانهایش اغلب در سرزمین‌هایی بی‌نام و در زمان‌هایی نامشخص اتفاق می‌افتند. کوتزیا در مقابل تاریخ و ثبت آن و قضاوت درباره‌ی آن نیز مقاومت می‌کند، اما در پایان داستانهایش خواننده اغلب احساس می‌کند که دید وسیعتری نسبت به تاریخ و سیاست پیدا کرده است. رمان‌های او اغلب با رمان‌های دیگر داستان‌نویسان آفریقا مقایسه می‌شود و بسیاری از منتقدان راه غیر مستقیم کوتزیا را بر دیگر راه‌ها ترجیح داده‌اند. مایکل گورا در مقاله‌ای رمان *Disgrace* کوتزیا و *The House Gun* نادین گوردیمر (نویسنده‌ی مشهور آفریقای جنوبی) را مقایسه کرده و ادعا می‌کند که اگرچه گوردیمر تمایل بیشتری به درگیر شدن در مسایل سیاسی و اجتماعی دارد، در پایان این کوتزیا است که نشان می‌دهد ذهن سیاسی عمیقتری دارد (Gorra 2). نبودن قضاوت مستقیم در آثار کوتزیا به خواننده اجازه می‌دهد بسیاری از جنبه‌های پنهان را کشف کند و در همه‌ی تجربه‌های ظاهرا متناقضی که در کنار هم گذاشته شده‌اند، تقریبا هم‌زمان، سهیم شود. رمان *در انتظار بربرها* با همین ویژگی‌ها، خواننده را دعوت می‌کند تا از دو سوی متفاوت (سوی استعمارگر و سوی استعمارشونده) درگیر تجربه‌ی «دیگری شدن» شود.

در *انتظار بربرها* (۱۹۸۰) در یک شهر مرزی در یک امپراتوری بی‌نام و نشان اتفاق می‌افتد که قبلا متعلق به بربرها بوده و اکنون به نظر می‌رسد مورد تهدید حمله‌ی بربرهاست. راوی داستان، شهردار این شهر است که سال‌ها در این شهر مرزی زندگی کرده و بخشی از اوقات کسالت‌بار خود را صرف شناخت منطقه و بربرها کرده است. فضای داستان، به وضوح دوره‌ی آپارتاید در آفریقای جنوبی را به یاد خواننده می‌آورد، ولی هرگز به یک دوره‌ی زمانی یا مکانی خاص محدود نمی‌شود. پتریک مک‌گرت (Patrick McGrath) در مورد این رمان

می نویسد: آنچه داستان را جهانی می‌کند نمایش دادن مرزهایی است که میان چیزهایی که می‌شناسیم و چیزهایی که نمی‌شناسیم می‌کشیم، و به تصویر کشیدن این تمایل فطری انسان است که به آنچه نمی‌شناسد صفات غیر انسانی نسبت دهد و سپس به آن حمله کند (۱).

در رمان *در انتظار بربرها*، بربرها «موجوداتی» ناشناخته هستند که امپراتوری، برای ساختن یک چهره‌ی موجه از خود، آنها را وحشی و حقیر می‌خواند و به او صفات غیر انسانی نسبت می‌دهد، در حالیکه خودش اغلب در عمل (وقتی آنها را شکنجه می‌کند) این صفات را به نمایش می‌گذارد. شهردار برای افسر جوانی که با یک دسته سرباز جدید وارد شهر شده‌اند، با بی‌احتیاطی، توضیح می‌دهد که چگونه زمانی که این بربرها برای داد و ستد به شهر می‌آیند، مردم متمدن امپراتوری سر آنها کلاه می‌گذارند، سرشان داد می‌زنند و به زنهایشان بد و بیراه می‌گویند. شهردار به‌خصوص یادآور می‌شود که همه‌ی این تحقیرها فقط به دلیل تفاوت ظاهری بین بربرها و آنهاست: «به خاطر چیزهای هیچ و پوچی مثل تفاوت آداب سر سفره و آرایش پشت چشم» (مینوخرد ۷۷).

علاقه و تمایل به شناخت بربرها برای شهردار در ابتدا فقط یک کار تفنی است. شهردار خود را «مرزبان امپراتوری» معرفی می‌کند که در این منطقه‌ی مرزی روزهایش را در انتظار بازنشستگی می‌گذراند. او یک خودی به تمام معنی است: عوارض و مالیات جمع‌آوری می‌کند، محصولات کشاورزی دولتی را سر و سامان می‌دهد، بر کار افسران جزء نظارت می‌کند، گوشه‌ی چشمی به داد و ستدها دارد و جز این‌ها طلوع و غروب خورشید را تماشا می‌کند، و آرزویی جز «یک زندگی آرام در اوقاتی آرام» ندارد (مینوخرد ۱۷). یکی از سرگرمی‌های شهردار این است که در خانه‌خرابه‌هایی که قبلاً متعلق به بربرها بوده کندوکاو می‌کند. در این خرابه‌ها چوب‌های باریکی پیدا می‌کند که روشن با خطی که هرگز مانندش را ندیده بوده چیزهایی نوشته شده است. او به امید این که بتواند این نوشته‌ها را بخواند و ازشان سر در بیاورد هر چی از این چوب‌ها دستش بیافتد جمع می‌کند (مینوخرد ۲۷). او درباره‌ی زندگی بربرها کنجکاو است و آرزو دارد که نوشته‌های روی تکه چوب‌ها روزی همه چیز را فاش کنند. آنها را روی هم می‌چیند، کنار هم می‌گذارد، و در آنها به دنبال تصویری می‌شود که پاسخ پرسش‌هایش را در بر داشته باشد. گاهی هم شب‌ها به خرابه‌ها می‌رود و گوشش را روی زمین می‌گذارد تا صدایی را بشنود که روزی بربرها می‌شنیدند (مینوخرد ۲۹).

زندگی آرام شهردار وقتی به هم می‌ریزد که سرهنگ جول، یک مامور حکومتی خشن، به بهانه‌ی بروز وضعیت فوق‌العاده به شهر می‌آید و از احتمال حمله‌ی بربرها سخن می‌گوید. او برای شروع از یک پیرمرد و یک پسر بچه، که تنها زندانی‌هایی هستند که پس از مدت‌ها به اتهام دزدی دستگیر شده‌اند، بازجویی می‌کند تا به حقیقت دست پیدا کند. سرهنگ برای یافتن «حقیقت» روش به‌خصوصی دارد. او اعتقاد دارد که باید به بربرها فشار بیاورد تا به حقیقت دست پیدا کند: «ببینید، اول‌اش دروغ می‌شنویم - همیشه این جور است - اول‌اش دروغ، بعد فشار، باز هم دروغ، باز هم فشار، بعد شکستن، باز هم فشار بیشتر، آن وقت حقیقت. این جور می‌شود به حقیقت رسید» (مینو خرد ۱۳). سرهنگ شکنجه را انقدر ادامه می‌دهد که پیرمرد می‌میرد و پسر بچه اقرار می‌کند که مردهای طایفه‌اش دارند مسلح می‌شوند و تا بهار می‌خواهند با امپراتوری یک جنگ درست و حسابی راه بینازند (مینو خرد ۲۱). روش خشن و وحشیانه‌ی سرهنگ، شهردار را بسیار ناراحت می‌کند و شهردار با شگفتی درمی‌یابد که دارد برای زندانیان بربر دلسوزی می‌کند. او بارها به خواننده متذکر می‌شود که هرگز قصدش این نبوده خود را درگیر این ماجرا نکند. متأسف است که روزگار آسایشش به سر رسیده و آرزو می‌کند که می‌توانست به جای این که فانوسی بردارد و به انبار غله (محل نگهداری زندانیان) برود و بدن‌اش و لاش زندانیان واری کند، چند روزی به سفر می‌رفت و از محل دور می‌شد. شهردار، قبل از آمدن سرهنگ، با رفتن به خرابه‌ها و جمع‌آوری تکه‌های چوب وارد قلمرو بربرها شده بود، ولی از نظر هویتی همچنان یک مامور امپراتوری مانده و تابع قانون امپراتوری بود. در همان زمان‌ها به سربازی که برای دیدن مادر و خواهرهایش فرار کرده و دستگیر شده بود گفته بود: «ما هر کاری دل‌مان بخواهد که نمی‌توانیم بکنیم. ما همه تابع قانونیم و قانون از همه‌ی ما بالاتر است. جناب قاضی‌ای که تو را فرستاده این جا، من، خودم، تو، همه و همه از قانون پیروی می‌کنیم» و سپس او را محکوم کرده بود تا نگذارد «خاطره‌ی عدالت رنگ ببازد» (مینو خرد ۲۰۷). اما پس از آمدن سرهنگ به شهر، مفاهیمی چون قانون، عدالت و حقیقت، برای شهردار معانی تغییر ناپذیر خود را از دست دادند و شهردار کم‌کم پا از مرز خودی بیرون گذاشت.

اولین قدم شهردار، در حرکت به سوی دیگری و به نفع دیگری، خیلی قدم بلندی نبود. وقتی سرهنگ جول، پس از بازجویی از تعداد زیادی زندانی بربر، به پایتخت بازمی‌گردد تا

نتیجه‌ی تحقیقاتش را گزارش بدهد، شهردار به دیدن زندانیان می‌رود، آن‌ها را آزاد می‌کند و بعد یک دختر بربر را، که بربرها به خاطر معلولیت در شهر جایش گذاشته‌اند، به خانه‌اش می‌آورد. رابطه‌ی شهردار و دختر بربر از همان ابتدا همان رابطه‌ی خودی و دیگری است: شهردار از موضع قدرت برخورد می‌کند و دختر بربر، بی هیچ شکوه و شکایتی، با روال تازه‌ی زندگی‌اش کنار می‌آید. در این زمان شناخت «دیگری» برای شهردار در این خلاصه می‌شود که از روال شکنجه‌ی آن‌ها سر در آورد. شهردار، که اجازه نداشت در بازجویی‌های سرهنگ حضور داشته باشد، همه‌ی تلاشش این است که بفهمد سرهنگ چگونه دختر را شکنجه کرده است و چه بلایی به سرش آورده است. او به زبان خود با دختر حرف می‌زند و ارتباط برقرار می‌کند. گاهی اشاره می‌کند که دختر بربر معنی همه‌ی حرف‌های او را نمی‌فهمد و شوخی‌های او را درک نمی‌کند، ولی سعی نمی‌کند که برای برقراری ارتباط زبان دختر را (زبان بربرها را) یاد بگیرد. در آن زمان یاد گرفتن زبان بربرها دغدغه‌ی اصلی او نیست. شهردار پس از مدتی، شاید دل‌آزرده از اینکه نمی‌تواند با دختر ارتباط برقرار کند، تصمیم می‌گیرد او را به پیش کس و کارش برگرداند و پس از سفری بسیار دشوار، او را به بربرها می‌سپارد. تنها هنگام گفتگوی دختر با بربرها است که شهردار از این‌که یک کلمه هم نمی‌فهمد رنج می‌برد و حسرت می‌خورد که «توی آن شب‌های دراز بی‌کاری» که با دختر سپری کرده زبان بربرها را یاد نگرفته است (مینوخرد ۱۰۸). شاید همین جا شهردار ناخودآگاه تصمیم می‌گیرد گام‌های بلندتری به سوی دیگری بردارد و بیشتر در تجربیاتشان سهیم شود.

گذشتن از مرز خودی، به راستی، زمانی برای شهردار آغاز می‌شود که از سفر باز می‌گردد و به اتهام «خیانت به امپراتوری و ارتباط با دشمنان» (رضایی ۱۲۸) به زندان اندخته می‌شود. شهردار خوشحال است. خوشحال است که «بند پاره شده»، آزاد است و رشته‌ی اتحادش با پاسداران امپراطوری گسیخته است (مینوخرد ۱۱۸). او را در همان اتاقی که پارسال از بربرها بازجویی کرده بودند زندانی می‌کنند. شهردار در زندان تلاش می‌کند تا با چشم دوختن به دیوارها، درد و نلتی را که بربرها در آن اتاق کشیده‌اند پیدا کند و درمی‌یابد که هرگز نمی‌تواند از ریز اتفاقاتی که در آن جا افتاده سر در آورد. ضمناً خوشحالی شهردار از بودن در زندان دیری نمی‌پاید. او کم کم از اینکه این قدر تحقیر می‌شود دلخور می‌شود. او دیگر غذای مطبوعی برای خوردن و لباس تمیزی برای پوشیدن ندارد و روزهای کسالت بار و بیماری هم

ناراحتی‌هایش را دو چندان می‌کند. با این حال شهردار کاملاً آگاه است که این ناراحتی‌ها در برابر شکنجه‌هایی که بربرها متحمل شدند بسیار ناچیز است. وضعیت شهردار، نه وضعیت خودی است و نه وضعیت دیگری، ولی هنوز به وضوح به خودی نزدیکتر است. او در فرصتی که پیدا می‌کند تا از زندان فرار کند، متوجه می‌شود که قادر نیست از شهر بیرون رفته و به بربرها پناه ببرد و پس از یک روز گشت و گذار پنهانی در شهر با پای خود به زندان باز می‌گردد.

زندانی شدن شهردار، اولین مرحله از دور شدن او از خودی است، ولی این یک مرحله غیر ارادی محسوب می‌شود. شهردار برای زندانی شدن و رها شدن از بند خودی نبود که به سفر رفت. او، هنگام برگشت از سفر و نزدیکی‌های شهر، احساس می‌کند که چقدر دلش برای کارهای روزانه‌اش تنگ شده و تعجب می‌کند که دختر را که متعلق به سرزمینی «به این دوری» است دوست داشته، و به این امید به شهر می‌رود تا از این پس «در دنیایی آشنا با آرامش» زندگی کند (مینوخرد ۱۱۳ و ۱۱۴). او حتی پس از چند روز زندانی بودن کم کم هیجانش فروکش می‌کند و احساس می‌کند دیگر از «حقانیت انگیزه و عملش» اطمینان ندارد (رضایی ۱۵۸). گام ارادی شهردار برای فاصله گرفتن از خودی زمانی صورت می‌گیرد که سرهنگ جول با تعدادی اسیر بربر به شهر برمی‌گردد و شهردار از سر کنجکاوی بار دیگر خود را از زندان خلاص می‌کند و بیرون می‌آید. سرهنگ با ذغال پشت اسیرها می‌نویسد «دشمن» و از سربازها، و سپس از مردمی که برای تماشا جمع شده‌اند، می‌خواهد آن قدر با ترکه به پشت آن‌ها بزنند «تا نوشته‌ها از پشتشان پاک شود» (رضایی ۱۷۵). شهردار دو دل است. می‌خواهد در آستانه بماند. دوست دارد نه آلوده‌ی شقاوتی شود که آن وسط می‌خواهند مرتکب شوند و نه خود را به نفرت از مرتکب‌شوندگانش آلوده کند. می‌داند که نمی‌تواند اسیرها را نجات دهد ولی دوست دارد در آینده‌ای دور او را مردی بدانند که «قلبا بربر نبود» (رضایی ۱۷۳). عاقبت، وقتی سرهنگ چکشی برمی‌دارد تا با آن اسیرها را بزند، شهردار توی میدان می‌رود، دست‌هایش را بالا می‌برد و اولین کلمه را می‌شنود که «گرفته و نه چندان بلند» از گلویش بیرون می‌آید: «نه! ... با آن نه، ... با چکش حتی حیوانها را هم نمی‌زنیم»، و ادامه می‌دهد: «آن‌ها هم انسان‌اند» (رضایی ۱۷۸).

سربازها شهردار را می‌زنند، دست و بینی او را می‌شکنند و او را به زندان می‌اندازند. شهردار به تفصیل درد را وصف می‌کند: دردی که هر یکی دو دقیقه یکبار چنان می‌گیرد که دیگر نمی‌تواند آرام دراز بکشد، توی سلولش می‌دود و فریاد می‌زند، و گریه می‌کند. ولی شهردار دیگر مصمم است حرکتی را آغاز کرده ادامه دهد. روزی که سرهنگ جول او را به دفترش می‌برد، از او در مورد تکه چوب‌هایش سوال می‌کند و او را متهم می‌کند که با این تکه چوب‌ها پیام‌هایی با بربرها رد و بدل کرده است، شهردار ادعا می‌کند که می‌تواند علامت‌های روی تکه چوب‌ها را بخواند. او با نگاه کردن به تکه چوب‌ها داستانی را برای سرهنگ تعریف می‌کند که در آن سربازان امپراتوری پسر جوانی را شکنجه کرده‌اند و جسد متلاشی او را، پس از روزها انتظار، به پدر بربرش تحویل داده‌اند. شهردار در آخر تکه چوبی را برمی‌دارد، به آن نگاه می‌کند و نتیجه می‌گیرد: «نگاه کنید، این جا فقط یک علامت خشک و خالی است. علامت بربرها به معنی جنگ، البته معنی‌های دیگری هم دارد. می‌تواند به معنی انتقام باشد، و، اگر این جوری سر و ته‌اش کنید، خوانده می‌شود عدالت» (مینوخرد ۱۶۷).

از این به بعد است که سرهنگ همان رفتاری را با شهردار در پیش می‌گیرد که با بربرها دارد: او را به دست ستوان مندل می‌سپارد تا شکنجه‌اش دهد. شهردار، درست مانند بربرها، تحقیر و شکنجه‌ای را تحمل می‌کند که هیچ دلیلی و هیچ معنایی ندارد جز اثبات قدرت و برتری امپراتوری. شکنجه‌گران از او سوالی نمی‌پرسند تا شهردار کلمه‌های قلنبه سلمبه‌ای را که آماده کرده بود تحویلشان دهد. شکنجه‌ها و تحقیرها انقدر ادامه می‌یابد که شهردار تبدیل به دلک پیری می‌شود که «آخرین زرهی عزت و احترامش روزی بر باد رفت که پیرهن زنانه به تن، به درخت آویزان و فریاد التماس و زاری‌اش بلند بودم و «موجود چرک و پلشتی که تا یک هفته غذایش را مثل سگ از روی سنگفرش می‌لیسید» (مینوخرد ۱۸۴). شهردار در این مرحله یک جنبه از دیگری بودن را با همه‌ی وجود تجربه می‌کند و سرانجام می‌فهمد سرهنگ چه بلایی بر سر بربرها می‌آورده. در میان این تجربه است که شهردار انقدر به «دیگری» نزدیک می‌شود که درست به مانند بربرها فریاد می‌زند. وقتی دست‌هایش را از پشت می‌بندند و با طناب او را بالا می‌کشند، سربازانی که صدای فریاد او را می‌شنوند، می‌گویند: «دارد بربرهایی را که با او دوست هستند، صدا می‌کند. چیزی که می‌شنوید زبان بربرهاست» (رضایی ۲۰۲). و سپس روزی، بعد از همه‌ی این‌ها، ستوان شهردار را آزاد می‌کند تا هر کجا که می‌خواهد برود.

شهردار پس از آزاد شدن زندگی جدیدی را تجربه می‌کند. وضعیت شهردار پس از تجربه‌ی بربر بودن و سپس آزادی، همان وضعیتی است که نگارنده آن را «دیگری از نوع دیگر» نامیده است. او دیگر شهردار شهر نیست. حتی یکی از مردم عادی شهر هم نیست. بیکار و بی‌خانه است. مثل بربرها آواره است و شبها کنار در پادگان منتظر می‌شود تا وقتی سگها را صدا می‌زنند، او هم یواشکی برود تو و با چرب‌زبانی پس‌مانده‌ی غذای سربازها را از دخترهای آشپزخانه بگیرد (مینوخرد ۱۹۰). برای گرفتن غذا از مردم چاپلوسی می‌کند و گاهی هم در عوض غذا برایشان آب یا هیزم می‌آورد. وقتی هم حس می‌کند که زیادی سربار مردم شده است پیش ماهی‌گیرهای بربر می‌رود و برایشان ماهی پاک می‌کند (مینوخرد ۱۹۳). ولی شهردار به راستی بربر نیست. هنوز حتی زبان آن‌ها را هم، بیش از چند کلمه، نمی‌داند. اگرچه ماهی‌گیرها غذایشان را با او تقسیم می‌کنند ولی هرگز او از خود نمی‌دانند. برای بربرها این‌که او زندان و تحقیر و شکنجه را به مانند آن‌ها تجربه کرده است و اکنون مردم شهر به سان بربرها با او رفتار می‌کنند کوچکترین اهمیتی ندارد. ضمناً مردم شهر هنوز هم گاهی، از سر مهربانی، او را خودی خطاب می‌کنند: «حال عالی جناب چه طور است؟ شنیدیم خیلی سخت گذشته» و او را به نوشیدن یک فنجان چای دعوت می‌کنند (مینوخرد ۱۸۹). درست مثل یک خودی. شهردار در وضعیت جدید، دیگر خودی نیست، دیگری است. ولی البته هرگز بربر هم نیست. شهردار «دیگری» است، ولی «از نوع دیگر».

اگرچه بیشتر تمرکز داستان روی شهردار است، به همین دلیل ساده که شهردار راوی داستان است، «دیگری از نوع دیگر» شدن را در دختر بربر هم می‌توان جستجو کرد. دختر بربر پس از آزاد شدن زندانیان با آنها به صحرا برنمی‌گردد. او بعد از شکنجه دیگر نمی‌توند به خوبی ببیند و به خوبی راه برود و در شهر جا می‌ماند. شهردار او را به خانه‌اش می‌آورد، بیشتر برای اینکه ببیند شکنجه‌گران چه بلایی به سرش آورده‌اند. رفتار شهردار با دختر عجیب است. او هر شب پاهای دختر را توی یک لگن پر از آب می‌گذارد، می‌شوید، خشک می‌کند و روغن می‌زند. این «مراسم شست‌وشو» برای شهردار افسون‌کننده و رخوت‌آور است. شهردار بعد از این مراسم همیشه فوراً به خواب می‌رود. ولی دختر بربر این مراسم را دوست ندارد، اگرچه که با صبوری تحمل می‌کند.

دختر بربر در خانه‌ی شهردار زندگی می‌کند، خانه را رفت و روب می‌کند و در آشپزخانه در پختن غذا به آشپزها کمک می‌کند، ولی برای شهردار و برای مردم شهر همیشه یک بربر است. زمانی که شهردار توله روباهی را به منزل می‌آورد و تصمیم می‌گیرد او را مدتی نزد خود نگه دارد به دختر بربر می‌گوید «مردم برایم حرف درمی‌آورند که دو تا جانور وحشی توی خانه‌ام نگه می‌دارم، یک روباه و یک دختر» (مینوخرد ۵۵). شهردار، بدون توجه به احساسات انسانی او، مرتب دختر را تحقیر می‌کند. مراسم شست‌وشو اغلب با سوال‌هایی همراه است که شهردار در مورد شکنجه از دختر می‌پرسد. سوال‌هایی که برای دختر خوشایند نیست و دوست ندارد به آن‌ها جواب دهد. خود شهردار هم سرانجام اقرار می‌کند که دست کمی از سربازان شکنجه‌گر ندارد: او هم دختر را برای رسیدن به اسرارش، برای رسیدن به حقیقتی که می‌خواست بداند، شکنجه می‌کرد. در واقع دختر بربر هرگز برای مردم شهر، و حتی برای شهردار، یک خودی نمی‌شود. او همیشه یک غریبه باقی می‌ماند. ولی به خاطر همین چند ماهی که با شهری‌ها زندگی کرده دیگر، برای بربرها، مثل قبل بربر نیست. شهردار پس از اینکه او را نزد بربرها می‌برد می‌نویسد: شاید مردم قبیله‌اش با لطف و مهربانی با او رفتار کنند، ولی هیچ کس به طور طبیعی به او مهر نخواهد ورزید و با او ازدواج نخواهد کرد و به او تا عمر دارد به چشم مالی متعلق به بیگانه نگاه خواهند کرد (مینوخرد ۲۰۱). زندگی کردن در شهر و درگیر بودن در مراسم و مناسک شهری از دختر برای بربرها یک دیگری ساخته است: کسی که زبان آن‌ها، آداب و رسومشان و طرز زندگی‌شان را می‌داند، اما چیزی اضافی را هم تجربه کرده است و به همین دلیل اکنون یک دیگری است. دیگری، نه آنطور که سفیدپوستان امپراتوری هستند، بلکه دیگری «از نوع دیگر».

نتیجه گیری

مسئله‌ی «خودی» و «دیگری» در چارچوب فرایند استعمار همیشه به شکل استعمارگر و استعمارشده، یا استعمارشده و استعمارگر است. در رمان *در انتظار بربرها*، راوی (شهردار) برای استعمارگر خودی است. سختگیر نبودن و انسان‌دوست بودن او چیزی از استعمارگر بودنش کم نمی‌کند. او خودی است حتی اگر، به قول سرهنگ، «بیگانه مرد عادل» در امپراتوری باشد (رضایی ۱۹۰). شهردار، در اواخر داستان، خود را با سرهنگ جول مقایسه می‌کند و

می نویسد: «من دروغی بودم که امپراتوری در مواقع خاطرجمعی به خودش می‌گوید، او (سرهنگ) حقیقتی که امپراتوری هنگام وزش تندباد ناملايمات می‌گوید» (مینوخرد ۲۰۲). راوی، شهردار شهری است که روی سرزمینی بنا شده که قبلاً متعلق به بربرها بوده. بربرها هنوز به چشم بازدیدکننده، به چشم مهمان، به مردم شهر نگاه می‌کنند و به قول شهردار: «شک ندارند که یکی از این روزها ما بار و بندیل‌مان را بار گاری می‌زنیم و به خانه‌ی اول‌مان برمی‌گردیم» (مینوخرد ۷۸). استعمارگر، به دلیل داشتن تکنولوژی و اسلحه، ظاهری قدرتمند دارد، می‌تواند تعدادی ماهی‌گیر بربر را اسیر کند، به شهر بیاورد و شکنجه کند، اما ارتش امپراتوری راه زندگی کردن در صحرا را نمی‌داند و در همان زمانی که بربرها را تعقیب می‌کند، قبل از این که حتی آن‌ها را پیدا کند و با آن‌ها به جنگ بپردازد، در صحرا از بین می‌رود.

در میان این نبرد گریزی از ارتباط خودی و دیگری نیست. روش زندگی بربرها، همیشه شهردار را افسون می‌کرده است. شهردار همیشه هم بربرها را تحقیر نمی‌کند، بیشتر آن‌ها را موجوداتی افسانه‌ای و فرازمینی می‌داند. پیش از جنگ برای یافتن سر نخ‌ی از زندگی‌شان بیابان‌ها را کندوکاو می‌کند و پس از جنگ دوست دارد بداند سربازان امپراتوری، برای کشف حقیقت، دقیقاً چه بلایی به سرشان آورده‌اند و برای همین مرتب از دختر بربر پرس‌وجو می‌کند. بربرها هم با آمدن به شهر و چشیدن مزه‌ی «نان تازه و مربای شاه‌توت» (مینوخرد ۲۲۹)، با راحتی‌ها و جذابیت‌هایی آشنا می‌شوند که بعد از آن دیگر دل‌کنند از آنها برایشان سخت می‌شود (برای همین هر سال برای دادوستد به شهر می‌آیند و در آخر همه‌ی درآمدشان را در شهر خرج نوشیدنی‌الکی می‌کنند و «مست و پاتیل توی جوب» می‌افتند (مینوخرد ۷۷).

شهردار و دختر بربر، هر دو، به دلیل گذشتن از مرزها و ورود به برخی از تجربه‌های دیگری، نسبت به گروه خود دیگری می‌شوند، بدون اینکه واقعا به دیگری حتی نزدیک شوند. درواقع، «دیگری» همیشه دست‌نیافتنی است، حتی اگر از مرزهای خودی بگذریم، ولی گذشتن از مرزهای بین خودی و دیگری، هویت خودی را دگرگون می‌کند. کسی که از مرزها می‌گذرد یک «دیگری از نوع دیگر» است.

منابع

ج. م. کوتزی. *در انتظار بربرها*. ترجمه‌ی محسن مینوخرود. نشر مرکز، ۱۳۸۶.
جی. ام. کوتسی. *در انتظار بربرها*. ترجمه‌ی محمدرضا رضایی هنجنی. نشر البرز، ۱۳۸۳.

- Bayles, Martha. "The Silencers." <<http://www.nytimes.com/1996/09/22/books/review/coetzee-offense>>
- Bhabha, Homi K. "Signs Taken for Wonders: Questions of Ambivalence and Authority Under a Tree Outside Delhi. May 1817." *Critical Inquiry* 12.1 (Autumn 1985): 89-106.
- Coetzee, J. M. *Waiting for the Barbarians*. London: Vintage, 2004.
- Diamond, Jared. *Guns, Germs, and Steel*. New York: W. W. Norton & Company, 1999.
- Docherty, Thomas. *Alterities: Criticism, History, Representation*. Oxford: Clarendon Press, 1996.
- Glendinning, Simon. *On Being with Others*. London: Routledge, 1998.
- Gorra, Michael. "After the Fall." <<http://www.nytimes.com/books/99/11/28/reviews>>
- Huddart, David. *Homi K. Bhabha*. London and New York: Routledge, 2006.
- Leitch, Vincent B., et al, eds. *The Norton Anthology of Theory and Criticism*. London: W.W. Norton & Company, 2001.
- McGrath, Patrick. "To Be Conscious Is to Suffer."
<<http://www.nytimes.com/1994/11/20/books/review/coetzee-master>>

Archive of SID